

# گلدان کوچک شمعدانی ما

## سیاوش گلشیری

کارشناس ارشد ادبیات فارسی، نویسنده

را رو به آسمان خیابان بلند کرده است. ذهن ما اصلاً در همین چیزها چرخ می‌خورد. در بندبند انگشت‌های زنگ زده دست‌هایی که تفنگ را سردست گرفته یا چین و شکن همین الفی که با چرخشی کلام را می‌سازد تا او بیاید، بنشیند همین کنار. پهلوی این گلدان به گل نشسته شمعدانی و انگشت باریک و بلند اشاره‌اش را در حروف سنگی‌مان بچرخاند. انگار نه انگار که کسی همراهش باشد و همه حواس پسر حالا همان‌طور که دست‌هایش را تنگ در جیب‌هایش فرو برده به ماشین سر چهار راه است. آن وقت او ناخن بلند سوهان زده‌اش را بچرخاند توی گودی حروف، انگار نه انگار که قلم‌تراشی باشد تا ناگهان هوشیار چیزی‌مان کند. آن هم فارغ از نگاه خاموش این همه قاب عکسی که هر کدام به جایی زل زده‌اند و پرچم نیمه افراشته بالای سرمان که گاه و بی‌گاه

هنوز نیامده شستمان تندی خیردار شد. از کجا؟ نمی‌دانیم! شاید از اندرون جسمی خاموش که ذره ذره به ما راه می‌یافت. چیزی مثل سنگینی هوا یا اصلاً همین غباری که داریم چرخ می‌خورد، تا بر سردی سنگ‌مان بنشیند. نفوذ کند در گودی تک تک حروف حک شده‌یی که حالا دیگر چیزی از حقیقت‌مان شده‌اند، بی‌وجود حافظه‌ای که چیزی را تأیید کند یا خاطره‌ای از پس این همه غروب که در پهنه دشتستان تکرارمان می‌کرد، بر فراز آن نخل که در شیرۀ گیاهی‌اش راه بسته بودیم و تلخی‌هایمان در شیرینی سوزان خرمایی‌اش سرشته می‌شد. خیلی پیش‌تر شاید قبل از آن که درون پارچه‌ای جایمان دهند تا به غروبی آشنا اما دور خو بگیریم. آن هم همین‌جا، بعد از فرسنگ‌ها راه درست پشت پوکۀ فشنگی که دستی فلزی از آن بیرون بسته و کلاشی



هر از چندگاهی کشیده می‌شود رویمان. پیرزن خم شد طرف دختر و چیزی را از پتۀ چادرش بیرون آورد. کاسه‌ای خرما بود. پسر از بالای سر دختر چندتایی برداشت. دختر هنوز خیره صورت پیرزن بود. به اکراه یکی برداشت و بعد رفتن پیرزن را نگاه کرد. از کجا فهمید او که بالاخره آن را به دهان برد؟ حالا چیزی از اندرونۀ پنهان همه ما در اوست تا به قوت حضورش در دستۀ چند تایی‌مان باز جان بگیریم. چیزی که خاطره آن دخمه را در ذهن بی‌حافظه‌مان به یاد آورد. بی این که اصلاً بدانیم یا بفهمیم این همه سال چرا ماندگار آن جا شدیم.

دختر کمی بعد نیم‌خیز از سر جایش بلند شد و سرش را کج کرد سمت خیابان. خدا خدا کردیم ماشین سرچهارراه نرفته باشد. دختر که نشست، خیالمان راحت شد. پسر سیگاری را از جیبش بیرون آورد و آتش زد.

گفت: کاشکی امروز با هم وعده نکرده بودیم. دختر اخمی کرد و رویش را تندى برگرداند

در باد تکان می‌خورد. دختر حالا رفته است سراغ نقطه‌ها و سرکش‌های آزاد و تک افتاده این گافِ «گمنام» تا کمی بعد با ضربه‌های ریزه‌سنگی، فاتحه‌ای بخواند و بعد از گذشته‌مان بپرسد: وقتی که هنوز مانده بود تا از آن دهلیزهای بدوی بیرونمان بکشند. آنجا در دل دشت، پای تنها نخلی که جایی در ریشه‌هاش گرد آمده بودیم. دختر گفت: این یکی را انگار تازه آورده‌اند.

پسر سری تکان داد و نگاه کرد به طره موی بیرون مانده از روسری‌اش و پیرزنی که سلانه سلانه به طرفمان می‌آمد. گفت: تلویزیون چند روز پیش مراسم تشییعشان را نشان می‌داد.

دختر دوباره سر به زیر انداخت و دستش را این بار به تمامی رویمان گذاشت. گفت، این سنگ چقدر سرد است. تا به حال اینقدر گرم نبودیم. چیزی در پیوند این چند پاره استخوانمان جوشید تا رهایمان کند از حجم خالی حافظه‌ای که جدایمان می‌کرد از همدیگر، آن هم در حضور خشاخش آشنای چادری که

طرفمان. گفت:

- مگر قول نداده بودی؟

پسر به سیگارش نگاهی انداخت، اما این بار چیزی نگفت. بعد یک‌دفعه آرام نشست کنار دختر و دو انگشت سبابه‌اش را گذاشت رویمان. انگار که به زمزمه بخواهد حمدی نثارمان کند، نکرد. تنها لب‌هاش را تکان می‌داد. دختر متعجب از او بی این‌که پسر ببیند دستمالی از کیفش بیرون آورد. عکس قدیمی توی کیف دختر را پسرک ندید: مردی با تهریشی بر چهره آفتاب سوخته‌اش همان‌طور که تفنگی را حمایل دوشش کرده بود روی موتور نشسته بود و به جایی انگار آن دوردست‌ها نگاه می‌کرد.

پسر حالا حواسش به کامله مردی بود که داشت نزدیکمان می‌شد. مرد آشنا بود. می‌شناختمش. نه همه‌مان که بعضی‌هایمان جایی دیده بودیمش. حالا هم هر از چندگاهی سری به ما می‌زند. دست می‌کند و از جیب اورکت رنگ و رو رفته‌اش کتاب دعایی بیرون می‌آورد، چند صفحه‌ای می‌خواند و بعد می‌رود. گاهی هم مدتی می‌نشیند رو به ما و همه سنگ‌هایی که کنار هم به ردیف شده‌اند. چه می‌گوید نمی‌دانیم. صدایش همیشه واضح نیست. اما بالاخره یک‌باری شنیدیم. اولین بار بود انگار که آمده بود سراغمان. دعایش را تازه تمام کرده بود. گفت چه زود تنها شدیم. تسبیح دانه درشتش را تابانده بود دور انگشت‌های دستیش که ستون سرش کرده بود. به ما بود که می‌گفت. زل زده بود به سفیدی سنگ‌مان و دایم تکرار می‌کرد. تا مرد بیاید و از بالای سرمان بگذرد پسر از جایش جمب نخورد. وقتی رفت دختر به طعنه خندید نه بلند که ریز و آرام:

- نترس، اینجا حسابی امن است.

یک‌دفعه روشن شدیم، نه از نورسرخ

نورافکن‌هایی که وقتی همین موقع‌ها بایست روشن شوند، از صرافتش تا مگر دوباره بیاید، مثل همین حالا که چشم انتظارش مانده‌ایم. منتظر او تا ذهن خاموشمان را بیدار کند. اصلاً پسر هم بیاید. ته سیگارش هنوز توی گلدان شمعدانی‌مان است. برای همین آن روز که دیگر سیگاری برایمان نمانده بود و همه‌اش منتظر فشافش آن بی‌سیم لعنتی بودیم تداعیمان شد. پسر توی اخبار همه چیز را دیده بود. آن هم وقتی که تیغه بیل میان چیزی شکسته بود و بعد مجبور شده بودند از جایی دیگر نقب بزنند و استخوان‌هایمان را یکی یکی بیرون بکشند.

گفت: اصلاً معلوم نیست چه بلایی سرشان آمده! دختر لحظه‌ای صورتش را از ما برگرداند. پرسید: چطور شناسایی نشدند؟

پسر شانه‌هایش را بالا انداخت، گفت: فقط برگه هویت افسری عراقی را پیدا می‌کنند که انگار میانشان بوده.

بعد هم حتماً نشان داده بودند که استخوان‌هایمان را چندتا چندتا توی پلاستیک‌هایی قسمت می‌کنند تا توی هر شهری خاک کنند. این‌ها را پسر گفت یا نه، دیگر نمی‌دانیم؟ همه حواسمان آن موقع به دختر بود. آن‌هم آن‌طور که زل زده بود به پیرزن که جایی چند قطعه آن طرف‌تر روی تنها سنگی که توری سفید بر قاب عکسش است خم شده بود.

پسر لحظه‌ای به چشم‌های دختر نگاه کرد، اما به روی خودش نیاورد. بعد رو کرد سمت خیابان. گفت، برویم. دختر بلند شد. ماشین دیگر آن‌جا نبود. دختر وقتی ایستاد دستمال از دامن مانتو اش سرید رویمان. چند قدمی نرفته بودند که یک‌دفعه ایستاد و بعد بی‌اعتنا به پسر رفت یک قطعه پایین‌تر، آن‌جا که کامله مرد به سیاق

همیشگی‌اش داشت سنگی را با آب و گلاب می‌شست، دست می‌کشید روی صیقلی سنگ و چهارچوب فلزی که عکسِ بادکرده‌ای را قاب گرفته بود: مردی با ته‌ریشی بر چهرهٔ آفتاب سوخته‌اش سوار بر ترک موتور که جایی آن دور دست‌ها، شاید به نخل‌های بی‌سر نگاه می‌کرد. دوباره چیزی در اندرونه‌مان لغزید و نرمه بادی موهای لخت و بلند پسر را پریشان کرد. پسر از جایش تکان نخورد. بعد برگشت و نگاهمان کرد. نه به ما که به دستمالِ مجالهٔ خیسِ رویمان که گوشه‌ای کنار گلدان کوچک شمعدانی‌مان افتاده بود. اما هیچ به روی خودش نیاورد. ما هم نمی‌آوریم انگار نه انگار خاطره‌ای مشترک بعد از آن همه سال در ذهن بی‌حافظه‌مان زنده شده. چیزی که به یاری‌اش دیگر نمی‌توانیم این‌طور تک افتاده و جدا باشیم یا آن طوری که پیش‌تر بودیم، کز کرده و منتظر در فرورفتگیِ گودالِ معبرمان. خیره در عکسی که هرکدام داشتیم و پنهان می‌کردیم از هم، تا موقعی شاید در کور سوی نوری دیدارمان را به یاد آوریم و بعد پیشانیمان را بساییم بر لولهٔ تفنگ‌هایمان که مبادا آخرین دیدار بوده است.

